

خدا جون سلام به روی ماهت...

# یک کودک ربایی



ناشر خیلی متفاوت کتاب‌های کودک و نوجوان!

# یک کودک ریاضی

پگ کِرت | صبا زردکانلو

روز اول

## فصل یک

ایمی<sup>۱</sup> دوره‌ی پرستاری کودک دیده بود و کمک‌های اولیه‌ی مقدماتی و نکاتی در مورد خواباندن و عوض کردن پوشک بچه یاد گرفته بود؛ ولی یاد نگرفته بود اگر سروکله‌ی دوتا گردن‌کلفت با اسلحه پیدا شد، چه کار باید بکند. این را خودش باید می‌فهمید.

دردسر از یک تماس تلفنی شروع شد، یک روز دوشنبه، اواخر ماه ژوئن.

زنی پشت خط پرسید: «ایمی نوردلاند<sup>۲</sup>؟»

«بله.»

«من ایلیس اجرتون<sup>۳</sup>. اسم شما رو از خانم مونتاگ<sup>۴</sup> توی انجمن محله

شنیدم. بهم گفت کلاس پرستاری بچه رو تموم کردی.»

«درسته.» آن اسم برای ایمی اصلاً آشنا نبود. به‌زودی متوجه می‌شد که

خانواده‌ی اجرتون یک شرکت تولید قایق یدک‌کش، یک شرکت تولید قایق

بادبانی سفارشی و چندین جریب ملک و املاک در بهترین جای ساحل

داشتند، به‌اضافه‌ی ساختمان ریون<sup>۵</sup> (یک آسمان‌خراش با آپارتمان‌های

لوکس مُسرف به تنگه‌ی پاگت<sup>۶</sup>) و بوتیک‌های گران‌قیمت در طبقه‌ی

همکفش. آن‌ها یک هتل هم در یک مجموعه‌ی توریستی در هاوایی<sup>۷</sup> داشتند.

خانم اجرتون گفت: «خانم مونتاگ بهم گفت چهارده سالته. درسته؟»

---

1- Amy

3- Elyse Edgerton

5- Raven

7- Hawaii

2- Nordlund

4- Montag

6- Puget

«بله.»

«من معمولاً پرستار به این جوونی استخدام نمی‌کنم، ولی در حال حاضر  
یه کم گرفتارم. مادرم همین الان افتاده و پاش شکسته؛ باید برم بیمارستان.  
هیچ کسی نیست از دخترم کِنِدرًا مراقبت کنه. نمی‌خوام یه بچه‌ی سه ساله  
رو با خودم ببرم اورژانس. می‌تونی الان بیای و یه چهار ساعتی بمونی؟  
می‌تونم پیام دنبالت.»

«باید اول به مامانم زنگ بزنم ببینم اجازه می‌ده پیام.»  
«تا تو این کار رو می‌کنی بگو ببینم، کسی هست که قبلاً براش کار کرده  
باشی و من بتونم سابقه‌ت رو ازش پپرسم؟»  
ایمی اسم دو نفری را که تا حالا برایشان کار کرده بود، به او داد. خانم  
إجرتون گفت با آن‌ها صحبت می‌کند و بعد دوباره تماس می‌گیرد.  
مامان ایمی توی جلسه بود و ایمی به خانم مونتاگ زنگ زد تا مطمئن  
شود که او ایمی را به خانم إجرتون معرفی کرده.  
خانم مونتاگ گفت: «اوه، بله عزیزم. امیدوارم بتونی کمکش کنی.  
خوش‌شانسی که همچین کاری گیرت اومده.»

وقتی خانم إجرتون دوباره زنگ زد، ایمی گفت کار را قبول می‌کند. یک  
پیام روی پیام‌گیر تلفن مامانش گذاشت و شماره‌ی خانم إجرتون را داد.  
شلوار جین تروتیمیزی پوشید، موهایش را شانه زد و یک عروسک میمون  
انگشتی گذاشت توی کیفش. ده دقیقه بعد، یک ماشین سِبدان نقره‌ای جلوی  
خانه‌شان نگه داشت و ایمی دوید بیرون تا کارفرمای جدیدش را ببیند.  
خانم إجرتون دلنشین و موقر بود و کاملاً مشخص بود که نگران مادرش  
است. کِنِدرًا، دختر کوچولویی نوپا با لپ‌های چال‌دار، سرهمی زردی تنش بود  
و عقب ماشین توی صندلی کودک با کمر بند ایمنی نشسته بود.  
ایمی گفت: «سلام، کِنِدرًا.»

دختر کوچولو که آب دهانش آویزان بود، به ایمی لبخند زد و دوباره مشغول بازی با گربه‌ی عروسکی چرکش شد.

ایمی گفت: «چه گربه‌ی خوشگلی. اسمش چیه؟»

کندرا گفت: «تابی! این تابی.»

ایمی گفت: «سلام، تابی.»

خانم اجرتون گفت: «بیخسید که این قدر بی‌خبر و یه‌هوایی شد. معمولاً پرستار کندرا همیشه پیشش می‌مونه، ولی داریل<sup>۲</sup> یه سفر غیرمنتظره دعوت شد، من هم اجازه دادم این هفته رو بره، خودم هم مرخصی گرفتم. کندرا نهار خورده، الان دیگه وقت خواب بعدازظهرشه. برنامه‌ش رو روی یخچال چسبوندم؛ اون برنامه همیشه به‌روزه. یه فهرست از هر شماره تلفنی که ممکنه لازم داشته باشی هم هست، شماره‌ی خودم هم توشه. شوهرم خارج از شهره. واسه همین امروز فقط می‌تونم به من زنگ بزنی، ولی مطمئنم که مشکل خاصی برات پیش نمی‌آد.»

خانم اجرتون نگاه کوتاهی به آینده‌ی جلوی ماشین انداخت. «کندرا خیلی دوست‌داشتتیه. اصلاً اذیت نمی‌کنه.»

اتومبیل داخل ورودی ماشین‌روی میدان‌مانندی پیچید و جلوی یک خانه‌ی آجرنمای باعظمت نگه داشت. ایمی سرگرم تماشای چمن‌های مرتب و باغچه‌های پر از گل جلوی خانه بود که خانم اجرتون کندرا را از توی صندلی‌اش بیرون آورد.

به محض این‌که وارد خانه شدند، خانم اجرتون گفت: «اصلاً دلم نمی‌خواد همین‌طوری ولت کنم برم، ولی باید عجله کنم. دختر خوبی باش، کندرا. امروز به جای خاله داریل، ایمی باهات بازی می‌کنه و بهت بستنی می‌ده.» دخترش را یک لحظه در آغوش گرفت، از ایمی برای آمدنش تشکر کرد و

---

1- Tubby

2- Darielle

قول داد تا ساعت شش خانه باشد. بعد رفت و رد عطر گران قیمتش در هوا باقی ماند.

کندرا گفت: «بَتّنی؟» و راه افتاد سمت آشپزخانه.

ایمی گفت: «من هم موافقم.» در فریزر بالای یخچال را باز کرد و شش بسته بستنی گران قیمت پِن و چِری<sup>۱</sup> دید. مامان ایمی برندهای فروشگاهی را هم تخفیف خورده می خرید؛ ایمی هنوز هیچی نشده عاشق کار تازه اش شده بود.

ایمی پرسید: «کدوم طعم رو دوست داری؟ وانیل؟ توت فرنگی؟»

کندرا گفت: «بیسکویت شولوکاتی. تابی بیسکویت شولوکاتی بخواد.»

ایمی گشت دوتا کاسه و قاشق پیدا کرد و نشست تا با کیف بستنی بخورد. همان طور که مشغول خوردن بودند، کندرا وانمود می کرد دارد به گربه‌ی عروسکی اش بستنی می دهد و ایمی دستوراتی را که روی یخچال نوشته شده بود می خواند. هیچ چیز غافلگیرکننده‌ای در آن نبود.

بعد از این که بستنی شان تمام شد، ایمی کندرا را برد اتاقش تا بخواباند، ولی طبق نوشته‌ی روی یخچال، اول او را برد دستشویی.

کندرا گفت: «پتویی.» و دستش را دراز کرد سمت پتوی آبی تاشده‌ی پایین تختش.

ایمی پتوی آبی را روی کندرا انداخت و بعد با صدای بلند برایش دوتا داستان خواند.

کندرا اول نگاهی به زیر پتویش انداخت تا مطمئن شود گربه‌ی عروسکی اش همان جاست، بعد گفت: «تابی لالا.» و سستش را توی دهانش گذاشت، چشم هایش را بست و خیلی زود خوابش برد. ایمی با خودش گفت چه فرشته‌ای! حق با خانم مونتاگ بود؛ ایمی خوش شانس بود که این کار گیرش آمده بود. شاید اگر کارش را خوب انجام می داد، دوباره ازش

---

۱-Ben & Jerry: نام تجاری یک بستنی معروف آمریکایی

می‌خواستند که بیاید.

ایمی با تمام وجود دلش می‌خواست نشان دهد قابل اطمینان است. هرچند برای ثابت کردن این موضوع به پدرش خیلی دیر شده بود، ولی او نیاز داشت این را به خودش ثابت کند.

مثل همیشه، به پدرش که فکر کرد، چشم‌هایش پر از اشک شد. دلش می‌خواست آن گفت‌وگوی وحشتناک با او را فراموش کند، ولی هر چه سعی می‌کرد از آن خاطره فرار کند، موفق نمی‌شد. هر وقت بهش فکر می‌کرد، صورتش جمع می‌شد و چروک می‌افتاد، مثل پرتقالی که مدت زیادی توی یخچال مانده باشد.

چرا به اشتباهش اعتراف نکرده بود و معذرت نخواستنه بود؟ چرا آن قدر لجباز و پرخاشگر بود؟ مهم‌تر از همه، چرا همان موقع به مامان و بابا نگفته بود چه اتفاقی افتاده، به جای این که سکوت کند و امیدوار باشد آن‌ها بویی نبرند؟

همه‌اش تقصیر او بود که آن مشکل پیش آمد. او قبول کرده بود به لاک<sup>۱</sup>، گربه‌ی همسایه‌ی دیواره‌دیوارشان، غذا بدهد و او را برای پیاده‌روی بیرون ببرد، چون آقای پرنِدل<sup>۲</sup> که تنها زندگی می‌کرد، آن شب مجبور بود از سر کار مستقیم برود جلسه و تا نیمه‌شب بر نمی‌گشت خانه.

ایمی قبلاً بارها از لاک<sup>۱</sup> مراقبت کرده بود. می‌دانست آقای پرنِدل کلید خانه‌اش را کجا قایم می‌کند و غذا و قلاده‌ی لاک<sup>۱</sup> را کجا نگه می‌دارد. هر وقت آقای پرنِدل نمی‌توانست به‌موقع برگردد خانه، به ایمی زنگ می‌زد و ایمی به لاک<sup>۱</sup> غذا می‌داد و بیرونش می‌برد. معمولاً مدتی پیش لاک<sup>۱</sup> می‌ماند و باهاش بازی می‌کرد و بُرسش می‌کشید. ایمی خودش نمی‌توانست حیوان خانگی نگه دارد، چون مادرش به خز حیوانات حساسیت داشت. به همین

---

1- Lucky

2- Prendell



دلیل مراقبت از لاک‌ی برای ای‌می لذت‌بخش بود و آقای پرن‌دل برای قدردانی از او همیشه پنج دلار روی پیش‌خان آشپزخانه می‌گذاشت. بار آخر، آقای پرن‌دل یک روز سه‌شنبه عصر زنگ زده بود و از ای‌می خواسته بود چهارشنبه برود آن‌جا. ای‌می هم قبول کرده بود. آقای پرن‌دل پنج‌شنبه دوباره زنگ زد. پرسید: «دیشب چی شد؟ وقتی من رسیدم خونه، پولت همین‌جور روی پیش‌خون مونده بود و لاک‌ی هم انگار گرسنه‌ش بود.»

ای‌می به محض این‌که صدای او را شنید، متوجه شد چه کار کرده. «وای! وای، آقای پرن‌دل، من اصلاً یادم رفت. ببخشید! لاک‌ی حالش خوب بود؟» «از انتظار کشیدن واسه شام طوری‌ش نشده بود، ولی یه لکه‌ی خیس بزرگ روی فرش کنار در پشتی بود.»

ای‌می دلش پیچ زد. «برنامه‌ریزی کرده بودم به محض این‌که از کلاس ژیمناستیک برگشتم برم خونگی شما، ولی خاله و شوهرخاله‌م از نگزاس<sup>۱</sup> سرزده اومدن. واسه یه سفر کاری اومده بودن این‌جا و به سرشون زده بود ما رو غافلگیر کنن. بعدش همه با هم شام رفتیم بیرون و وقتی برگشتیم هم بابام چندتا فیلم توی گوشی‌ش بهم نشون داد. من هم حواسم پرت شد و لاک‌ی رو یادم رفت. خیلی متأسفم!» ای‌می چشم‌هایش را بست، نمی‌خواست لاک‌ی را تصور کند که پشت در منتظر نشسته تا کسی بیاید و او را بیرون ببرد. آقای پرن‌دل خوب برخورد کرد، ولی ای‌می خیلی حس بدی داشت. چطور لاک‌ی را فراموش کرده بود؟ لاک‌ی بیچاره! دفعه‌ی بعد که آقای پرن‌دل ازش خواست از گربه‌ش مراقبت کند، باید برای خودش یادداشت می‌نوشت. البته اگر دفعه‌ی بعدی در کار بود؛ ای‌می به آقای پرن‌دل حق می‌داد که یک نفر دیگر را برای مراقبت از لاک‌ی پیدا کند.

ای‌می می‌دانست باید به پدر و مادرش بگوید چه اتفاقی افتاده، ولی از

این که لاکِی را یادش رفته بود، شرمنده بود و نمی‌خواست هیچ‌کس ماجرا را بداند، برای همین چیزی به آن‌ها نگفت. بعداً معلوم شد که این اشتباه حتی از فراموش کردن مراقبت از لاکِی هم بزرگ‌تر بود، چون آقای پرن‌دل چند روز بعدش اتفاقی پدرِ ایمی را بیرون خانه جلوی صندوق‌های پست دیده بود.

آقای نوردلاند از خانه بیرون رفته بود که برود سر کار، ولی با عصبانیت برگشته بود خانه تا با ایمی حرف بزند. «من الان با تیم پرن‌دل حرف زدم. شنیدم که اون و لاکِی رو از خودت ناامید کردی.»

یکی از آن روزهایی بود که ایمی احساس می‌کرد نمی‌تواند هیچ کاری را درست انجام دهد. بیست دقیقه قبلش، مامان دعوایش کرده بود، چون ایمی یادش رفته بود شب پیش ماشین ظرفشویی را خالی کند. ایمی قصد داشت آن کار را بکند، ولی باید یک گزارش برای مدرسه‌اش می‌نوشت و وقتی تکلیفش تمام شد، دیگر یادش رفته بود.

آن روز صبح، مامان با عجله این طرف و آن طرف می‌رفت و برای رفتن سر کار آماده می‌شد. وقتی در ماشین ظرفشویی را باز کرد تا کاسه‌ی غلات صبحانه‌اش را بگذارد داخلش و دید که ماشین پر از ظرف‌های شسته است، طوری برخورد کرد انگار که ایمی جنایت کرده.

ایمی آن روز از اول صبح احساس بی‌عرضگی می‌کرد و ساعت تازه هفت بود. حالا پدرش کنار او ایستاده بود و خشم از صورتش می‌بارید. ایمی، ساکت به نان تُستش خیره شده بود.

پدرش پرسید: «چرا به ما نگفتی چه اتفاقی افتاده؟ آگه می‌گفتی، ما می‌تونستیم بدیم فرشش رو براتش تمیز کنن.»

اصلاً به ذهن ایمی خطور نکرده بود که پدر و مادرش می‌توانستند یک جوری خراب‌کاری او را جبران کنند.

«باورم نمی‌شه که این قدر بی‌مسئولیت بودی.» پدرش ول‌کن ماجرا نبود.

«وقتی قول می‌دی از یه حیوون خونگی مراقبت کنی، داری قبول می‌کنی از یه موجود زنده نگهداری کنی. لاک‌ی بهترین دوست آقای پرنده! اون گربه‌ش رو دست تو می‌سپره تا خیالش راحت باشه که غذاش رو می‌خوره و راحت. اون وقت تو لاک‌ی رو ول می‌کنی تا گرسنه بمونه و اون قدر واسه دستشویی رفتن منتظرش می‌ذاری که دیگه نتونه خودش رو نگه داره و کارش رو روی فرش بکنه، در حالی که می‌دونه نباید این کار رو بکنه.»

ایمی گفت: «من از آقای پرنده معذرت‌خواهی کردم.»

«امیدوارم این‌طور باشه! ولی فقط معذرت‌خواهی کافی نیست. باید به آقای پرنده می‌گفتی یه ماه هر روز لاک‌ی رو می‌بری پیاده‌روی، یا بهش می‌گفتی پنج بار بعدی که می‌ری از گربه‌ش مراقبت کنی پول نمی‌گیری. نمی‌تونی به خاطر اشتباهات فقط معذرت‌خواهی کنی؛ باید واسه جبران‌ش هم یه کاری بکنی. اگه آقای پرنده تا صبح نمی‌اومد چی؟ بعضی وقت‌ها می‌شه که تا صبح نیاد.»

ایمی می‌دانست حق با پدرش است، ولی می‌ترسید اگه به اشتباهش اعتراف کند، یک دفعه گریه‌اش بگیرد و مجبور شود با چشم‌های سرخ و پوست کهیرزده برود مدرسه. برای همین، به جای قبول کردن اشتباهش و عذرخواهی، زیر لب گفت: «همه اشتباه می‌کنن. شما هم بی‌نقص نیستین.» پدرش گفت: «نه، نیستم. ولی وقتی می‌گم یه کاری رو انجام می‌دم، سر حرفم می‌مونم. تو مایه‌ی خجالت من شدی.»

بعد رویش را برگرداند، از خانه زد بیرون، سوار ماشینش شد و رفت. سه ساعت بعد، وقتی ایمی داشت امتحان دیکته می‌داد، او را صدا کردند که برود دفتر مدیر مدرسه. ایمی همین‌طور که داشت از خودش می‌پرسید دیگر چه اشتباهی مرتکب شده، وارد دفتر شد. مامانش آن‌جا منتظرش بود. ایمی از حالت چهره‌ی مامانش فهمید اتفاق بدی افتاده.

مامان گفت: «بابات توی راه محل کارش تصادف کرده.» بغض و اشک صدایش را قطع می‌کرد. «یه راننده با سرعت چراغ قرمز رو رد کرده، از بغل زده به ماشین بابات و... و بابات کشته شده.»  
در یک چشم‌به‌هم‌زدن پدرش رفته بود.

## فصل دو

ایمی احساس می‌کرد یک تکه یخ شده و اگر کوچک‌ترین حرکتی بکند، ترک برمی‌دارد و هزار تکه می‌شود.

مادرش که حالا به هق‌هق افتاده بود، بازوهایش را دور ایمی حلقه کرد و او را محکم در آغوش گرفت، ولی ایمی واکنشی نشان نداد. در آن لحظه‌ی هولناکی که فهمید مامان دارد بهش چه می‌گوید، یاد آخرین حرفی که پدرش بهش زده بود افتاد و صدایش را به‌وضوح شنید، انگار کنارش ایستاده باشد. تو مایه‌ی خجالت من شدی.

در سه ماه بعد از آن اتفاق، ایمی هزاران بار صبح آن روز آخر را توی ذهنش مرور کرده بود و آرزو کرده بود ای کاش می‌توانست برگردد و جور دیگری رفتار کند.

شما هم بی‌نقص نیستین. این آخرین چیزی بود که او به بابا گفته بود. شاید او بی‌نقص نبود - چه کسی بی‌نقص است؟ - ولی یک پدر فوق‌العاده بود که با ایمی کلمه‌سازی<sup>۱</sup> بازی می‌کرد و برایش میله‌ی تعادل درست کرده بود تا بتواند تمرینات ژیمناستیکش را انجام دهد. او کتاب‌هایی را که ایمی دوست داشت، می‌خواند و بعد در موردشان با ایمی حرف می‌زد. ایمی و جورجیا<sup>۲</sup>، دوست صمیمی‌اش را هر سال زمستان می‌برد اسکی روی یخ، در

---

۱- Scrabble: بازی کلمه‌سازی که در آن دو تا چهار بازیکن با قرار دادن حرف‌های الفبا روی یک صفحه‌ی بازی امتیاز به دست می‌آورند.

2- Jorja

تمام برنامه‌های مدرسه‌اش شرکت می‌کرد و با هم می‌نشستند و مسابقات پیس‌بال را از تلویزیون تماشا می‌کردند.

اگر ایمی می‌توانست به آن روز صبح برگردد تا جور دیگری رفتار کند، به پدرش می‌گفت: «حق با شماست. ببخشید، بابا. دوستون دارم.»

حتی وحشتناک‌تر از آن کلمات آزاردهنده‌ی آخر، این بود که می‌دانست اگر پدرش برنگشته بود تا با او در مورد لاک‌ی حرف بزند، پنج شش دقیقه زودتر راه می‌افتاد سمت محل کارش. آن وقت بدون هیچ مشکلی، قبل از این‌که آن راننده‌ای که با سرعت می‌راند، برسد آن‌جا، از آن چهارراه رد می‌شد. هیچ‌کس هرگز ایمی را برای آن تصادف مقصر ندانست، چون هیچ‌کس دیگری خبر نداشت بابای ایمی آن روز صبح برگشته بود تا با او حرف بزند. ولی ایمی می‌دانست.

ایمی راز دردناکش را پیش خودش نگه داشت: مرگ پدرش تقصیر او بود و هر چقدر هم که از رفتارش پشیمان بود، هیچ‌چیز هرگز نمی‌توانست او را برگرداند.

ایمی خاطره‌ی آن روز صبح را از ذهنش دور کرد و شروع کرد به چرخ زدن توی خانه‌ی خانم اجرتون که بیشتر به نظر می‌رسید یک صفحه از مجله‌ی خانه‌ی زیبا یا طراحی دکوراسیون داخلی امروز باشد تا یک خانه‌ی واقعی. البته مثل خانه‌های توی مجله‌ها بی‌روح و ساختگی به نظر نمی‌رسید. اسباب‌بازی‌های کیندرا همه جا پخش‌وپلا بودند و از کتاب‌های روی هم چیده‌شده‌ی روی میز عسلی معلوم بود که قرار است خوانده شوند و فقط بخشی از دکور خانه نیستند.

از آشپزخانه و اتاق نشیمن که سر هم بودند، یک در کشویی به یک ایوان بزرگ باز می‌شد که استخر داشت. ایمی بیرون رفت و در را بیست سی سانتیمتر باز گذاشت تا اگر کیندرا بیدار شد و صدایش کرد، بتواند بشنود. روی یک صندلی راحتی دراز کشید و با خودش فکر کرد چقدر عالی می‌شد اگر

آن‌ها هم می‌توانستند توی چنین خانه‌ای زندگی کنند. ولی می‌دانست چنین چیزی هرگز اتفاق نمی‌افتد.

ایمی و مادرش یک خانه‌ی دنج دوخوابه با همسایه‌های خوب داشتند، ولی کل خانه‌ی آن‌ها توی آشپزخانه‌ی خانم اجرتون جا می‌شد. پدر و مادر ایمی امیدوار بودند تا حدود یک سال آینده بتوانند خانه‌ی بزرگ‌تری بخرند، ولی آن برنامه هم همراه بابای ایمی مرده بود.

ایمی مشکلی با ماندن توی خانه‌ی قدیمی‌شان نداشت. بودن در محیط آشنایی که آن همه خاطره از پدرش داشت، آرامش‌بخش بود. مامانش هم حالا دیگر نمی‌خواست از آن خانه بروند.

مامان گفت: «من تغییرات خیلی زیادی توی زندگی‌م تجربه کردم. حالا دیگه نمی‌خوام به خونه‌ی دیگه بخرم، حتی اگه پولش رو داشته باشم.» هیچ‌کدامشان به این موضوع اشاره‌ای نکردند، ولی دیگر نیازی به فضای بیشتر نداشتند، چون حالا یک خانواده‌ی دو نفره بودند، نه سه نفره.

بدون حقوق بابا، اوضاع مالی‌شان زیاد خوب نبود. ایمی امیدوار بود این تابستان به اندازه‌ی کافی پول در بیاورد که بتواند هزینه‌ی لباس‌های خودش را بدهد و اگر شد، کمی در خریدهای خانه کمک‌خرج باشد. احتمالاً نمی‌توانست بستنی بن و جری بخرد، ولی خریدن کوه‌ی بادام‌زمینی و سیب و نان بیگل<sup>۱</sup> که بخش اصلی عادت غذایی‌اش بود، از دستش برمی‌آمد.

بابا بهش گفته بود متأسف بودن برای اشتباه کافی نیست؛ باید کاری برای جبران انجام می‌داد. او حالا هر روز لاک‌ی را می‌برد تا راه برود و برای این کار دستمزدی هم نمی‌گرفت. دوره‌ی آموزشی مراقبت از کودک را گذرانده بود و داشت سعی می‌کرد درآمدی داشته باشد تا نشان دهد مسئولیت‌پذیر است. ایمی به ذهنش سپرد که فردا با انجمن محله تماس بگیرد تا از خانم مونتگ برای معرفی او به خانم اجرتون تشکر کند.

---

۱-Bagel؛ نوعی نان به شکل حلقه